

# رباعیاتِ خیام

تنظیم براساس قافیه توسط امیرحسین خنجی

[www.irantarikh.com](http://www.irantarikh.com)



[www.iran-tarikh.com](http://www.iran-tarikh.com)

حالی خوش دار این دل پر سودا را  
بسیار بتابد و نیابد ما را

گهگاه نه بر دوام خوانند آن را  
کاند همه جا مدام خوانند آن را

بنیاد مکن تو حیل و دستان را  
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

حل کن به جمال خویشان مشکل ما  
ز آن پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

جان و دل و جام و جامه پر دُردِ شراب  
آسوده ز باد و خاک و از آتش و آب

آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است  
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

جیحون اثری ز اشک پالوده ما است  
فردوس دمی ز وقت آسوده ما است

چون عهده نمیشود کسی فردا را  
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه

قرآن که مهین کلام خوانند آن را  
برگرد پیاله آیتی هست مقیم

گر می نخوری طعنه مزین مستان را  
تو غره به آن مشو که می می نخوری

هرچند که رنگ و بوی زیبا است مرا  
معلوم نشد که در طریخانه خاک

برخیز بتا بیا ز بهر دل ما  
یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب  
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب

در دایره‌ئی کآمدن و رفتن ما است  
کس می نزند دمی در این معنی راست

گردون نگری ز قد فرسوده ما است  
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ما است

وآن طارم نه سپهرِ اَرْقَمِ هیچ است وابستهٔ یک دمیم و آن دم هیچ است	ای بیخبران شکلِ مُجَسَّمِ هیچ است خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وآن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است وآن نیز که در خانه خزیدی هیچ است	دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است سرتاسرِ آفاق دوییدی هیچ است
بی زمزمهٔ ساز عراقی هیچ است حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است	دوران جهان بی می و ساقی هیچ است هر چند در احوال جهان مینگرم
از بهرِ چرا فکندش اندر کم و کاست ور نیک نیامد این صُورِ عیبِ کرا است	سازنده چو ترکیبِ طبایعِ آراست گر نیک آمد شکستن از بهرِ چه بود
دست تو ز جام می چرا بیکار است در یافتنِ روزِ چنین دشوار است	اکنون که گل سعادتت پربار است می خور که زمانه دشمنی غدار است
شادی و غمی که در قضا و قَدَر است چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است	نیکی و بدی که در نهاد بشر است با چرخ مکن حواله کاندَرِ ره عقل
واز عالمِ شک تا به یقین یک نفس است کاز حاصل عمر ما همین یک نفس است	از منزل کفر تا به دین یک نفس است این یک نفسِ عزیز را خوش میدار
من میگویم که آبِ انگور خوش است کآوازِ دُهل شنیدن از دور خوش است	گویند کسان بهشت با حور خوش است این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

در صحن چمن روی دلفروز خوش است  
خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است

و آرامگه اَبَلَقِ صَبِحِ و شام است  
بزمی است که وامانده ز صد بهرام است

جسم است پیاله و شرابش جان است  
اشکی است که خون دل دراو گریان است

فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است  
گفتا: دل خرم تو کابین من است

می نوشم از آنکه کامرانی من است  
تلخ است، از آنکه زندگانی من است

از چنگ شنو که لحن داوود این است  
حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است

خود حاصلت از دور جوانی اینست  
خوش باش دمی، که زندگانی این است

بیدادگری عادتِ دیرینه تو است  
بس گوهر قیمتی که در سینه تو است

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است  
ازدی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست

این کهنه رباط را که عالم نام است  
تختی است که تکیه گه صد جمشید است

می لعل مذا بست و صراحی کان است  
آن جام بلورین که ز می خندان است

می خوردن و شاد بودن آیین من است  
گفتم به عروس دهر: کابین تو چیست

امروز که نوبت جوانی من است  
عیبم مکنید گرچه تلخ است خوش است

با باده نشین که ملک محمود این است  
از آمده و رفته دگر یاد مکن

می نوش که عمر جاودانی این است  
هنگام گل و مُل است و یاران سرمست

ای چرخ فلک خرابی از کینه تو است  
ای خاک اگر سینه تو بشکافند

از تخت قباد و ملکِ توس به است  
از طاعتِ زاهدانِ سالوس به است

گویی ز لب فرشته خویی رسته است  
کآن سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

بلبل ز جمالِ گلِ طربناک شده است  
از خاک برآمده است و واخاک شده است

دریاب که هفته دگر خاک شده است  
گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است  
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

در بند سرزلف نگاری بوده است  
دستی است که برگردن یاری بوده است

از سرخِ خون شهریاری بوده است  
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

گردنده فلک نیز به کاری بوده است  
آن مردمکِ چشمِ نگاری بوده است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است  
هر ناله که رندی به سحرگاه زند

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است  
پا بر سر سبزه تا به خواری نهدی

با دست صبا دامن گل چاک شده است  
در سایه گل نشین که بسیار این گل

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است  
می نوش و گلی بچین که تا درنگری

گر بر سر لوحِ بودنِ ها بوده است  
ور روز ازل هر آنچه بایست بداد

این کوزه چومن عاشقِ زاری بوده است  
این دسته که بر گردن او می بینی

در هردشتی که لاله زاری بوده است  
هر شاخ بنفشه کاز زمین میروید

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است  
هر جا که قدم نهدی تو بر روی زمین

هر ذره که درخاک زمینی بوده است  
گردد از رخ آستین به آزرَم فشان

این کوزه که آبخواره مستوری است  
هر کاسه می که بر لبِ مخموری است

هر ذره زخاک کیقبادی و جمی است  
احوال جهال و اصل این عمر که هست

ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است  
با اهل خرد باش که اصل تنِ تو

زلفِ صنمی و چهره جانانی است  
هر خشت که بر گنگره ایوانی است

چون آمدنم به من نَبُد روز نخست  
برخیز و میان ببند ای ساقی چست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست  
هان تا ننهیم جام می از کفِ دست

چون نیست زهرچه هست جز بادبه دست  
انگار که هرچه هست در عالم نیست

پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است  
کآن هم رخ خوب نازنینی بوده است

از دیده شاهی و لبِ دستوری است  
از عارضِ مستی و لبِ دستوری است

رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی است  
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

واین رفتن بی مراد عزمی است درست  
کاندوه جهان به می فرو خواهم شست

نتوان به امید و شک همه عمر نشست  
در بی خبری مرد چه هُشیار و چه مست

چون هست بهرچه هست نقصان و شکست  
انگار که هرچه هست در عالم هست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست  
می نوش به خرمی که این چرخ کهن

با لاله رخی اگر تو را فرصت هست  
ناگاه تو را چو خاک گرداند پست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشُست  
کاین سبزه که امروز تماشاگه تو است

برخیز و به جام باده کن عزم درست  
فردا همه از خاک تو بر خواهد رُست

گویند کسان که دوزخی باشد مست  
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند

قولی است خلاف و دل دراو نتوان بست  
فردا بینی بهشت همچون کف دست

دل سِرِّ حیات اگر گماهی دانست  
امروز که با خودی ندانستی هیچ

در مرگ هم اسرار الهی دانست  
فردا که زخود شوی چه خواهی دانست

ترکیب پیاله‌ئی که در هم پیوست  
چندین سر و پای نازنینان جهان

بشکستن آن روا نمیدارد دست  
در مهر که پیوست و به کین که شکست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست  
امروز تماشاگه ما این سبزه است

بی باده گلرنگ نمی‌شاید زیست  
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز تو را دسترس فردا نیست  
حالی خوش باش اگر دلت شیدا نیست

واندیشه فردات به جز سودا نیست  
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

در پرده اسرار کسی را ره نیست  
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست

زاین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست  
می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست



تا چند زنم به روی دریاها خشت  
 خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت  
 کس را نشنیدیم که آمد زاین راه

این یک دوسه روزه نوبت عمرگذشت  
 هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت  
 جامی و بتی و بربطی و لب کشت

فصل گل و طرف جو یبار و لب کشت  
 پیش آرقدح که باده نوشان صبح

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت  
 چون باید مُرد و آرزوها همه هشت

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟  
 رو بر سر لوح بین که استاد قضا

مہتاب به نور دامن شب بشکافت  
 خوش باش و میندیش که مہتاب بسی

بیزار شدم ز بت پرستان کنشت  
 که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

واندر همه آفاق بگشتیم به گشت  
 یعنی همه رفتند و یکی باز نگشت

چون ابر به کوهسار و چون باد به دشت  
 روزی که نیامده است و روزی که گذشت

از اهل بهشت کرد یا که از دوزخ زشت  
 این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت

با یک دو سه تازه لُعبتی حور سرشت  
 آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

خواهی توفلک هفت شمر خواهی هشت  
 چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟  
 اندر ازل آنچه بودنی بود، نوشت

می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت  
 اندر سر گور یک به یک خواهد تافت

چون بلبلِ مست راه در بُستان یافت  
 آمد به زبان حال در گوشم گفت:

ای آمده از عالمِ روحانی تفت  
 می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای

درباب که از روح جدا خواهی رفت  
 می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای

آن قصر که جمشید در او جام گرفت  
 بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر

در خواب بُدم مرا خردمندی گفت  
 کاری چه کنی که با اجل باشد جفت

دربای وجود آمده بیرون ز نهفت  
 هر کس سخنی از سرِ سودا گفته است

ای دل چو زمانه میکند غمناکت  
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند

چون عمر بسر رسد، چه بغداد چه بلخ  
 خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

روی گل و جام باده را خندان یافت  
 دریاب که عمرِ رفته را نتوان یافت

حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت  
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

در پرده اسرار فنا خواهی رفت  
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت  
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

کز خواب کسی را گلِ شادی نشگفت  
 می خور که بسی به خاک می‌باید خفت

کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسفت  
 ز آن روی که هست کس نمیتاند گفت

ناگه برود ز تن روان پاکت  
 ز آن پیش که سبزه بردمد از خاکت

پیمانۀ چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ  
 از سلخ به غره آید، از غره به سلخ

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد	کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد	عجز است به دست هر که از مادر زاد
آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد	بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک	در طبل زمین و حقه خاک نهاد
گرچه غم و رنج من درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک	در پرده هزار گونه بازی دارد
در دهر هر آنکه نیم‌نانی دارد	و از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بُود نه مَخدوم کسی	گو: شاد بزی؛ که خوش جهانی دارد
می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد	اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او	یک جرعه خوری هزار علت ببرد
عمرت تا کی به خود پرستی گذرد	یا در پی نیستی و هستی گذرد
می‌نوش که عمری که اجل در پی اوست	آن به که به خواب یا به مستی گذرد
این قافله عمر عجب می‌گذرد!	دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری	پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد
گر یک نفست ز زندگانی گذرد	مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه سودای جهان	عمر است چنان که اش گذرانی گذرد

روزیست خوش و هوانه گرم است و نه سرد  
 ابر از رخ گلزار همی شوید گرد  
 بلبل به زبان پهلوی با گل زرد  
 فریاد همی کند که : می باید خورد

دیدم به سر عمارتی مردی فرد  
 کاو گل به لگد میزد و خوارش میکرد  
 و آن گل به زبان حال با او میگفت  
 هشدار ! چو من بسی لگد خواهی خورد

فردا عَلم نفاق طی خواهم کرد  
 با موی سپید قصد می خواهم کرد  
 پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید  
 این دم نکنم نشاط ، کی خواهم کرد

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد  
 خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد  
 کار من و تو چنان که رای من و تو است  
 از موم به دست خویش هم نتوان کرد

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد  
 از کوزه شکسته ای دمی آبی سرد  
 مأمور کم از خودی چرا باید بود  
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

یک قطره آب بود و وا دریا شد  
 یک ذره خاک با زمین یکتا شد  
 آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟  
 آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد  
 و از دست اجل بسی جگرها خون شد  
 کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او  
 کاحوال مسافران دنیا چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد  
 و آن تازه بهار زندگانی دی شد  
 آن مرغ طرب که نام او بود شباب  
 فریاد ندانم که کی آمد کی شد

جوی می و شیر و شهد و شکر باشد	گویند بهشت و حور و کوثر باشد
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد	پر کن قدحِ باد و بردستمِ نه
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد	بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
تعجیل مکن ، هم بخورد ، دیر نشد	مغرور به آنی که نخورده است تورا
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد	هرگز دل من ز علم محروم نشد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد	هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
هم باغ و سرای بی تو و من ماند	هم دانه اُمید به خرمن ماند
با دوست بخور و نه بدشمن ماند	سیم و زر خویش از درمی تا بجوی
بی او همه کارها پیرداخته اند	آن را که به صحرای علل تاخته اند
فردا همه آن بُود که در ساخته اند	امروز بهانه ئی در انداخته اند
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند	تا خاک مرا به قالب آمیخته اند
کاز بوته مرا چنین برون ریخته اند	من بهتر از این نمیتوانم بودن
و از چرخ به گونه گون سخنها گفتند	آن مُدعیان که دُرّ معنی سُفتند
با خود زَنخی زدند و آخر خفتند	آگه چون بودند ز اسرارِ نهان
در جمع کمال شمع اصحاب شدند	آنان که محیط فضل و آداب شدند
گفتند فسانه ئی و در خواب شدند	رَه زاین شب تاریک نَبُردند برون

یاران موافق همه ازدست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند  
 خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

زان پیش که بر سرت شیخون آرند فرمای که تا باده گلگون آرند  
 تو زنی ای غافل نادان که تورا در خاک نهند و باز بیرون آرند

گویند هر آن کسان که باپرهیزند ز آن سان که بمیرند چنان برخیزند  
 ما با می و معشوقه از آنیم مدام باشد که به حشرمان چنان انگیزند

کم کن طمع از جهان و می زی خرسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند  
 می در کف و زلف دلبری گیر که زود هم بگذرد و نماند این روزی چند

بر من قلم قضا چو بی من رانند پس نیک و بدش ز من چرا میدانند  
 دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا به چه حجتم به داور خوانند

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تـردد خردمندانند  
 هان تا سر رشته خرد گم نکنی کآنان که مُدبّرند سرگردانند!

آنها که کهن شدند و اینها که نوند هر کس بمراد خویش یک تک بدوند  
 این کهنه جهان بکس نمآند باقی رفتند و رویم دیگر آیند و روند

در دهر چو آواز گُل تازه دهند فرمای بتا که می به اندازه دهند  
 از حور و قصور وز بهشت و دوزخ فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

مگرای به آن که عاقلان نگرایند بربای نصیب خویش کهات بربایند	بر چشم تو عالم ار چه می آرایند بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند پیمانۀ عمر ما است می پیمایند	آرنند یکی و دیگری بربایند ما را ز قضا جز این قدر نمایند
نی نام زما و نی نشان خواهد بود زاین پس چو نباشیم همان خواهد بود	ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود زاین پیش نبودیم و نَبُد هیچ خلل
و آنجا می و حور و انگبین خواهد بود چون عاقبت کار چنین خواهد بود	گویند: بهشت و حور عین خواهد بود گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود زاین آمدن و بودن و رفتن مقصود	آورد به اضطرابم اول به وجود با گُره برفتم و ندانم که چه بود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود تا باز خورم که بودنیها همه بود	دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود پر کن قدح می به کفم درنه زود
واز رفتن من جاه و جلالش نفزود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود	از آمدنم نبود گردون را سود واز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
وز من همه کار نانکو می آید گفتا چه کنم خانه فرو می آید	بر پشت من از زمانه تو می آید جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو

این عقل که در ره سعادت پوید	روزی صد بار خود تو را می گوید
دریاب تو این یکدم وقت که نی ای	آن تره که بدروند و دیگر روید
تا زُهره و مه در آسمان گشت پدید	بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان که ایشان	به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید!
یاران! چو به اتفاق دیدار کنید	باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید به هم	نوبت چو به ما رسد نگونسار کنید
از بودنی ایدوست چه داری تیمار	وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران	تدبیر نه با تو کرده اند اول کار
خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر	بوی قلدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری	از ناله بوسعید و ادهم خوشتر
وقت سحر است خیز ای طرفه پسر	پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این گنج فنا	بسیار بجوئی و نیابی دیگر
افلاک که جز غم نغزایند دگر	ننهند بجا تا نریایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما	از دهر چه می کشیم نایند دگر
گر باده خوری تو با خردمندان خور	یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز	اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور



بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور خوش باش و غم بوده و نابوده مخور	ایدل غم این جهان فرسوده مخور چون بوده گذشت، و نیست نابوده پدید
جامی است که جمله را چشانند به دَور می نوش کنون که وقت دَوراست به فُور	در دایرهٔ سپهرِ نا پیدای غُور نوبت چو به دَورِ تو رسد آه مکن
باغ طربت به سبزه آراسته گیر بنشسته و بامداد برخاسته گیر	ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
تا زاو طلبیم واسطهٔ عمرِ دراز می نوش که وا جهان نمی آئی باز	لب بر لب کوزه بردم از غایتِ آرز چون لب به لبم نهاد برگفت به راز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز رفتیم به صندوق عدم یک یک باز	ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز یک چند در این بساط بازی کردیم
گر بر گویم حقیقتش هست دراز و آنگاه شده به قعر آن دریا باز	می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز نقشی است پدید آمده از دریائی
باز آمده کیست تا به ما گوید راز تا هیچ نمایی که نمی‌آئی باز	از جملهٔ رفتگانِ این راهِ دراز پس بر سرِ این دو راههٔ آرز و نیاز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز و آنها که شدند کس نمی آید باز	وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز کآنها که به جای‌اند نپایند بسی

و آن کودک خاک بیز را بنگر تیز  
مغز سر کیتباد و چشم پرویز

در پیش نهاده کله کیکاووس  
کو بانگ جرس ها و کجاناله کوس؟

با لاله رخی اگر نشستی خوش باش  
انگار که نیستی! چو هستی خوش باش

صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش  
میسازد و باز بر زمین می زندش

دیدم دوهزار کوزه افتاده خموش  
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

کاو در غم ایام نشیند دلتنگ  
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

کردم همه مشکلات کلی را حل  
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

آن کیست کز آن جهان رسیده است ای دل  
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل

ای پیر خردمند پگه تر برخیز  
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس  
با کله همی گفت که افسوس افسوس

خیام اگر ز باده مستی خوش باش  
چون عاقبت کار جهان نیستی است

جامی است که عقل آفرین می زندش  
بین کوزه گر دهر که این جام لطیف

در کارگه کوزه گری رفتم دوش  
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ  
می نوش در آبگینه با ناله چنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل  
بگشادم بندهای مشکل به حیل

کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل  
امید و هراس ما به چیزی است کز آن

با سروقدی تازه‌تر از خرمن گل زان پیش که ناگه شود از باد اجل	از دست مننه جام می و دامن گل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
من ظاهر نیستی و هستی دانم با این همه از دانش خود شرمم باد	من باطن هر فراز و پستی دانم گر مرتبه‌ئی ورای مستی دانم
هر یک چندی یکی درآید که منم چون کارک او نظام بگیرد روزی	با نعمت و با سیم و زر آید که منم ناگه اجل از کمین برآید که منم
من بی می ناب زیستن نتوانم من بنده آن دمم که ساقی گوید	بی باده کشید بار تن نتوانم یک جام دگر بگیر! و من نتوانم
خورشید به گل نهفت می‌نتوانم از بحر تفکرم برآورد خرد	و اسرار زمانه گفت می‌نتوانم دُرّی که ز بیم سُفت می‌نتوانم
بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم	در زیر زمین نهفتگان می‌بینم ناآمدگان و رفتگان می‌بینم
یک چند به کودکی به استاد شدیم پایان سخن شنو که ما را چه رسید	یک چند به استادی خود شاد شدیم از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
افسوس که بی‌فایده فرسوده شدیم دردا و ندامت که تا چشم زدیم	وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم نابوده به کام خویش، نابوده شدیم

ای مُفتیِ شهر از تو پرکارتیریم	با این همه مستی از تو هُشیارتریم
تو خونِ کسانِ خوری و ما خونِ رَزان	انصاف بده کدام خونخوارتریم
برخیز و بیا که تا شرابی بخوریم	زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه‌روی ناگه روزی	چندان ندهد زمان که آبی بخوریم
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم	و این یک دم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم	با هفت هزار سالگان سر به سریم
دشمن به غلط گفت من فلسفیم	ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده‌ام	آخر کم از آنکه من بدانم که کیم
چون نیست مقام ما در این دهر مقیم	پس بی می و معشوق خطایی است عظیم
تا کی ز قدیم و مُحدث اُمیدم و بیم؟	چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
مائیم که اصل شادی و کان غمیم	سرمایه دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم	آئینه زنگ خورده و جام جمیم
یک روز ز بند عالم آزاد نیم	یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار	در کار جهان هنوز استاد نیم
این چرخ فلک که ما در او حیرانیم	فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس	ما چون صُوریم کاندرا او حیرانیم

پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم کاین صبح بسی دمد که مادم نزنیم	تا دست به اتفاق برهم نزنیم خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
جز خوردن غصه نیست تا کنند جان و آسوده کسی که خود نیامد به جهان	چون حاصل آدمی در این شورستان خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
برداشتی من این فلک را ز میان کآزاده به کام دل رسیدی آسان	گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان و از نو فلکی دگر چنان ساختمی
خوش باش و دمی به شادمانی گذران نوبت به تو خود نیامدی از دگران	برخیز و مخور غم جهان گذران در طبع جهان اگر وفایی بودی
می خواه مُرَوِّق به طراز آمدگان کس می ندهد نشان ز باز آمدگان	مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان رفتند یکان یکان فراز آمدگان
به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن کآلوده به پالوده هر خس بودن	قانع به یک استخوان چو کرکس بودن بانان جوین خویش حقا که به است
وقت خوش خود به سنگ محنت سودن می باید و معشوق و به کام آسودن	نتوان دل شاد را به غم فرسودن کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
فردا که نیامده است فریاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن	از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن بر نامده و گذشته بنیاد مکن

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من هست از پس پرده گفتگوی من و تو	و این خط مُقَرَّمَط نه تو خوانی و نه من چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من
قومی متحیرند اندر ره دین میترسم از آن که بانگ آید روزی	قومی به گمان فتاده در راه یقین کای بیخبران راه نه آنست و نه این
گاوی است در آسمان و نامش پروین چشم خردت باز کن از روی یقین	یک گاو دگر نهفته در زیر زمین زیر و زبر دو گاو مُشتی خربین
رندی دیدم نشسته بر خنک زمین نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین	نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین اندر دو جهان که را بُود زهره چنین؟
از تن چو برفت جان پاک من و تو و آنگه ز برای خشت گور دگران	خشتی دو نهند بر مغاک من و تو در کالبدی کشند خاک من و تو
می خور که فلک بهر هلاک من و تو بر سبزه نشین و می روشن مینوش	قصدی دارد به جان پاک من و تو کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو
از آمدن و رفتن ما سودی کو؟ چندین سر و دست و چهره و سنبل زلف	واز تار امید عمر ما پودی کو؟ میسوزد و خاک میشود. دودی کو؟
ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو آنکس که گنه نکرده چون زیست؟ بگو	من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

آن کاخ که بر چرخ همی زد پهلو  
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی  
 بر درگه او شهان نهادندی رو  
 بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه!  
 گیرم به مراد عمر ماندی صدسال  
 واین نامه عمر خوانده گیر آخر چه  
 صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه  
 پر کن قدح باده که معلوم نیست  
 واین عمر به خوشدلی گذارم یا نه  
 این دم که فرو برآم برآم یا نه

در کارگه کوزه گری کردم رای  
 میکرد - دلیر - کوزه را دسته و سر  
 دیدم دوهزار کوزه استاده به پای  
 از کله پادشاه واز دست گدای

هنگام صبح ای صنم فرخ پی  
 کافکند بخاک صد هزاران جم و کی  
 بر ساز ترانه‌ئی و پیش آور می  
 این آمدن تیرمه و رفتن دی

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی  
 گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم  
 هر لحظه به دام دگری پابستی  
 آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی  
 می خور که هزار بار بیش ات گفتم  
 وز هفت و چهار دائم اندر تفتی  
 باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

از آمدن بهار و از رفتن دی  
 می خور مخور اندوه که گفته‌است حکیم  
 اوراق وجود ما همی گردد طی  
 زهر است غم جهان و تریاقش می

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی  
 فارغ شده‌اند از تمنای تو دی  
 قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی  
 دادند قرار کار فردای تو دی

گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی  
 احوال فلک جمله پسندیده بُدی  
 ور عدل بُدی بکارها در گردون  
 کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی

ای کاش که جای آرمیدن بودی  
 کاش از پسِ صدهزار سال ازدل خاک  
 پیری دیدم به خانهٔ خَمّاری  
 گفتا: می خور که همچو ما بسیاری

هان کوزه گرا بپای اگر هُشیاری  
 انگشت فریدون و کفِ کیخسرو  
 تا چند کنی بر گلِ مردم خواری  
 بر چرخ نهاده‌ای چه می پنداری!

هنگام سپیده‌دم خروس سحری  
 یعنی که: نمودند در آیینهُ صبح  
 دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟  
 کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای دل تو به اسرار معما نرسی  
 اینجا ز می و جامِ بهشتی می‌ساز  
 در نکته به زیرکانِ دانا نرسی  
 کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

برسنگ زدم دوش سبوی کاشی  
 با من به زبان حال خود گفت سبو:  
 سرمست بُدم چو کردم این کلاشی  
 من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی



آن مایه زد دنیا که خوری یا پوشی  
باقی همه رایگان نیرزد ، هشدار

معدوری اگر در طلبش میکوشی  
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

آنان که ز پیش رفته‌اند ای ساقی  
رو باد خور و حقیقت از من بشنو

در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی  
باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

بر شاخ امید اگر بری یافتمی  
تا چند به تنگنای زندان وجود

هم رشته خویش را سری یافتمی  
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

گر آمدنم به خود بُدی نامدمی  
به ز آن نَبُدی که اندر این دیر خراب

وَر نیز شدن به من بُدی کی شدمی!  
نه آمدمی نه بُدمی نه شدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی  
با لاله رخی و گوشه بستانی

وز می دو منی ز گوسفندی رانی  
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی  
در گردش خویش اگر مرا دست بُدی

حکمی که قضا بُود ز من میدانی؟  
خود را برهاندمی ز سرگردانی

ای دوست حقیقت شنواز من سخنی  
کآن کس که جهان کرد فراغت دارد

با باده لعل باش و با سیم تنی  
از سُبُلَت چون تویی و ریش چو منی

بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی  
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی

فارغ بنشین به کشتزار و لب جوی  
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

## دیگر رباعیات منسوب به خیام

(اینها رباعیاتی است که بیانش با بیان و زبان خیام تفاوت دارد)

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست	محنت همه افزوده و راحت همه کاست ما را ز کس دگر نمیباید خواست
گر شاخ بقا ز بیخ بخت رسته است در خیمه تن که سایبانیست ترا	ور بر تن تو عمر لباسی چست است هان تکیه مکن که چارمیخش سست است
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد انصاف مرا ز غنچه خوش می آید	بالای بنفشه در چمن خم گیر کو دامن خویشتن فراهم گیرد
در فصل بهار اگر بتی حور سرشت هر چند به نزد عامه این باشد زشت	یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت سگ به ز من از دگر برم نام بهشت
از رنج کشیدن آدمی خُر گردد گر مال نماند سر بماناد بجای	قطره چو کشد حبسِ صدف دُر گردد پیمانۀ چو شد تهی دگر پر گردد
یک جام شراب صد دل و دین ارزد جز باده لعل نیست در روی زمین	یک جرعه می مملکت چین ارزد تلخی که هزار جان شیرین ارزد
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد گر چشمه زمزمی و گر آب حیات	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد آخر به دل خاک فرو خواهی شد

هر راز که اندر دل دانا باشد	باید که نهفته تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر	آن قطره که راز دل دریا باشد
تا راه قلندری نپویی نشود	رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دل سوختگان	آزاد به ترک خود نگویی نشود
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار	بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او می گفت	من همچو تو بوده ام مرا نیکودار
این اهل قبور خاک گشتند و غبار	هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار	بیخود شده و بی خبرند از همه کار
آن لعل در آبگینه ساده بیار	و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک	باد است که زود بگذرد باده بیار
ز آن می که حیات جاودانیست بخور	سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را	سازنده چو آب زندگانی است بخور
من می نه ز بهر تنگدستی نخورم	یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم	اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم
برخیزم و عزم باده ناب کنم	رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مستی می	بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم	در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما	در کارگه کوزه گران کوزه شویم
ای دیده اگر کورنه ای گور بین	وین عالم پرفتنه و پر شور بین
شاهان و سران و سروران زیر گلند	روه ای چومه در دهن مور بین
می خوردن و گرد نیکوان گردیدن	به زآنکه به زرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود	پس روی بهشت کس نخواهد دیدن
از هرچه به جز می است کوتاهی به	می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به	یک جرعه می ز ماه تا ماهی به
یک جرعه می کهن ز ملک نو به	وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار	خشت سر خم ز ملک کیخسرو به
ابریق می مرا شکستی ربی	برمن در خرمی بیستی ربی
من می خورم و تو میکنی بدستی	خاکم به دهن! مگر تو مستی ربی
از کوزه گری کوزه خریدم باری	آن کوزه سخن گفت ز هراسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود	اکنون شده ام کوزه هر خماری
زان کوزه می که نیست در وی ضرر	پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری	خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی      مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی  
 خاکیم ، بز نغمه به تار ای مطرب      بادیم همه باده بیار ای ساقی

چندان که نگاه می کنم هر سویی      در باغ روانست ز کوثر جویی  
 صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی      بنشین به بهشت با بهشتی رویی

## تفسیر یک رباعی

در دایره ئی کآمدن و رفتن ما است      آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است  
کس می نزند دمی در این معنی راست      کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

---

شبی پرسیدم از دانای رازی      خرد بهری به حکمت سرفرازی  
که من تا بوده ام ره می سپارم      ولی از منزل آگاهی ندارم  
رهی پرپیچ و کور و بی سرانجام      نه مأوائی در او نه جای آرام  
نه رهدانی که منزل باز جویم      نه همدردی که با او راز گویم  
پس و پیشم هزاران رهسپارند      شتابان و دوان و بی قرارند  
چو من هر یک خبر پرسیان ز خویشند      ز درد شک دل افکار و پریشند  
در این راهم چو گوی انداختستند      تو گوئی بهر راهم ساختستند  
چه راه است اینکه او را منزلی نیست      خلایق رهرو اند و اصلی نیست  
چه میباید مرا زاین ره سپردن      چرا باید به رفتن پا فشردن

جوابم داد آن دانای اسرار      که من خود هم به این دردم گرفتار  
هزاران بار پرسیده استم از خویش      که سرمنزل چرا ناید فرابیش  
در این راه دراز پیچ در پیچ      نگفتستند جز رفتن به کس هیچ  
هر آن رهرو که بینی در تک و تاز      چو گوشت و اکنی با تو است دمساز  
چو مقصود خود از رفتن ندانند      برای خویشتن افسانه خوانند

یکی گوید توئی سرمنزل خویش      به رفتن کوش و جز رفتن میندیش  
یکی گوید که مقصد کوی یار است      وصال روی آن زیبا نگار است

یکی گوید که منزل نیک جایی است  
 در او گسترده بهر میهمانها  
 در آنجا شاهدان نازک اندام  
 همه عیسا دم و یوسف شمایل  
 به خدمت ساقیان سیم پیکر  
 کمر بسته غلامان و کنیزان  
 به بسترهای ناز ارغوانی  
 نگارین لعبتان نار پستان  
 به لطف و خوبی آن زیبا نگاران  
 در آنجا باغ و بستان و سرائی است  
 ز خورد و نوش کام افزای، خوانها  
 به بزم افروزی انداز بام تا شام  
 پرندین جامه و زرین حمایل  
 به دستی جام و دستی مشک و عنبر  
 برای میهمان جلاب ریزان  
 عروسانی چو رؤیای جوانی  
 به کام دل مهیا در شبستان  
 چنان چون نوگل صبح بهاران

بدین سان هر یکی بهر دل خویش  
 چنان منزل که - ای نور دودیده -  
 همه گویند: «گویا منزلی هست  
 ولی منزل کجای است و چسان است  
 خیالی آورد از منزل خویش  
 نه چشمی دیده نه گوش شنیده  
 در این وادی امید حاصلی هست»  
 نشانیهایش از خلقان نهان است

شنیدستم که این ره بس دراز است  
 چو من منزل ندیده استم فرا پیش  
 چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش  
 چو بینی جملگان افسانه سازند  
 تو نیز از بهر خویش افسانه ئی چند  
 سر ره در پس صد پرده راز است  
 فسانه است آنچه را گویم از این بیش  
 سپاری ره چو ما خاموش خاموش  
 به آن افسانه نرد عشق بازند  
 بساز و دل به آن افسانه ها بند